



سیاوش انوشک

رمان تاریخی [جلد اول]

www.aliaram.com

بنام خداوند جان و خرد

سیاوش انوشک

علیرضا عطاران «آرام»

سخنی با خواننده:

چند سال پیش، تصمیم به پژوهشی در باره «رازهای پنهان سقوط و زوال امپراتوری ساسانی» گرفتم که به نوعی سنگ بنای کتاب حاضر گردید.

ایران از گذشته‌های دور؛ سرشار از رمز و راز و شگفتی و پیچیدگی بوده است. سرزمینی که در طول رویدادهای بی‌شمار چند هزار ساله، با یورش‌ها و تاخت و تازهای نیروهای بیگانه، همچنان زنده و پاینده به حیات خود ادامه داده است. مهمتر از آن دیگر تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و آیین‌های دیگر

را به روش خاص ایرانی از سرزمین خود رانده است، مگر دورانی که با استیلای اعراب و فروپاشی امپراتوری ساسانی بوجود آمد. از این دوران ایران و ایرانی دچار دگرگونی بنیادی گردید. هویت او در تمامی ابعاد: قومی، دینی، ملی، میهنی، زبانی و فرهنگی از هم پاشید.

پیش از این همه چیز در وحدت کامل بود، خط و زبان، آیین و مراسم، فرهنگ و تمدن، حتی دین و حکومت. اما با ورود اسلام دارای دوچهره شدیم. بین مسلمانی و ایرانی سرگردان شدیم. زندگی ما دارای اندرونی و بیرونی شد. زبان مان پارسی و خطمان عربی. چون ناچار شدیم ساز و آواز را کنار بگذاریم، عرفان و رقص و سماع را بوجود آوردیم. با نابودی بناها - چه آتشکده‌ها یا قصرها - معماری ما بسوی مساجد و کاشی‌کاری کشیده شد. آیین و اساطیر ملی و دینی ما لطمه خورد. با اینکه آئین توحیدی و یکتاپرستانه - زرتشت - را داشتیم، حتی

کیش‌هایی چون مانی و مزدکی و زروانی که پیروان بی‌شماری هم داشتند، هیچ کدام را نگه نداشتیم. بر خلاف یهودیان و مسیحیان - حتی ارامنه که دین و آیین خود را حفظ کردند - آیین پاک زرتشت را رها کردیم و تن به پذیرش اسلام دادیم، اما مانند دیگر مسلمانان اسلام را درست نپذیرفتیم، بلکه گرد خاندان پیامبر حلقه زده و تشیع را برگزیده و آنرا با باورهای خودمان درآمیختیم. (امام حسین را جای سیاوش، تعزیه خوانی را جای سیاوش خوانی، شخصیت پرستی را در غلو امام علی، سلطنت را در امامت، اختیار- یکی از اصول دین زرتشتی - را در عدل و سوشیانس «منجی موعود» را در امام دوازدهم جستجو کردیم).

آیا این دو گانگی هویت، آگاهانه و بنا به ضرورت بود؛ یا آن را باید در عواملی چون: شکست نظامی - سیاسی از مسلمانان، جنگ‌های دراز مدت، کشت و کشتار و تاراج نیروی فاتح و

مهمتر از همه سختگیری دشمن در دریافت جزیه و مالیات‌های سنگین جستجو کرد، پاسخ به این پرسش‌ها از عمده مواردی است که پنج سال تحقیق سخت و دشوار را بر خود هموار کرده و تلاش کردم در حد توان و بضاعتم به آن بپردازم.

در این کتاب که جلد نخست آن می باشد، به بررسی اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی واپسین سال‌های امپراتوری ساسانی پرداختم، بدون اینکه بخواهم واقعه مهمی اعم از جنگ، شورش، انقلاب، سرکوب، توطئه و مبارزه مردم با دوستی‌ها، عشق‌ها، خیانت‌ها، دشمنی‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌های آنان را از نظر دور بدارم.

همچنین نگاهی داشتم به اسطوره‌ها و آئین‌هایی که میان مردم رواج داشت، با مناسبات طبقاتی و روابط آن. رابطه حکومت ساسانی و همسایگانش، مناسبات دربار، دین رسمی

مزدیسنا، شیوه زندگی مردم فرودست و همه آن چیزی که تمدن ساسانی را - با همه نیکی‌ها و بدی‌های آن - بوجود آورده بود.

برای این که بتوانم شرایط اجتماعی و فرهنگی آن مقطع را هرچه بهتر و عینی‌تر تجسم بخشم، از روش ترکیب تاریخی سود جستیم. چرا که تحلیل تاریخ - که متأسفانه چنین شیوه‌ای در جامعه ما مسلط است - همیشه در جهت منظور و مقصود خاصی به رشته تحریر آمده است. حتی تاریخ تفکیکی که به بررسی یکی از فعالیت‌های اقتصادی، سیاسی، فلسفی، دینی، هنری، ادبی پرداخته و مقطعی از تاریخ را بصورت مجزا و جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهد، چاره ساز و سودمند نبوده است.

تلاش کردم با نفوذ به اعماق پنهان جامعه و گوشه‌های ناپیدای روابط اجتماعی؛ بتوانم علل بوجود آمدن رویدادها و

تحولات را کشف و شرایط مشترک و تأثیرات متقابل هریک را مورد مطالعه قرار دهم تا تصویری واقعی - گرچه نه به طور صددرصد کامل - از جامعه آن عصر ارائه دهم. سرگذشت زندگی و تفکرات مردمی را بازگو کنم که برای استقرار آزادی و نفی استبداد و اختناق مبارزه می کردند، آزادمردانی که سیاوش و باورهای ملی و دینی را داشتند و برای تحقق این باورها و گریز از دنیای جور و ستم و بیداد، به سوی سرزمینی دیگر قدم گذاشتند که شاید بتوانند در آن جا شهر خوشبختی را بنا نهند.

روایت شخصیت‌ها را متأثر از زندگی دو رادمرد اسطوره‌ای و ماندگار تاریخ قرار دادم، یکی قدسی ملی و افسانه‌ای «سیاوش» که در دل فرهنگ مردم ایران جای گرفته و روح آزاده‌اش در طول تاریخ جاودانه و انوشک‌وار همدم ایرانیان بوده است و دیگری آزادمرد نستوه «حسین» که جان خود را برای

آرمان های الهی و انسانی نثار کرد و لقب شهید جاوید
(انوشک) برانده نام او گردید.

در این راستا ضمن برگزیدن قالب رمان «تاریخی» همه
کوشش خود را بکار بردم حوادث و رویدادهای تاریخی با وقایع
کتاب تطبیق یابد. از منابع بسیار سود برده و مآخذ زیادی را
جستجو کردم، تا درست‌ترین یافته را بازگو کنم و آنجا که
دسترسی به مستندات تاریخی وجود نداشت، تخیل را - بدون
اینکه لطمه‌ای به واقعیت بزند - با واقعیت در هم آمیختم.

سعی کردم تا جایی که امکان داشته باشد از بکار بردن
واژه های عربی اجتناب کنم، - چیزی که شاید به نثر و
زبان داستان لطمه زده است - اما این روش را به عنوان
تجربه‌ای تازه برگزیدم، که موفقیت یا عدم موفقیت را به
داوری خوانندگان می‌گذارم.

تا جایی که مقدور بود، اصطلاحات و واژه‌هایی نامأنوس را جداگانه در پایان کتاب توضیح داده‌ام. ضمن اینکه امیدوارم خوانندگان لغزش‌ها و کاستی‌های کتاب را ببخشند. نیز از همه عزیزانی که به گونه‌ای در این راه یاری‌ام دادند و مشوقم بودند، به ویژه دوست خوبم «سیامک شاهونه» که در بیشتر بخش‌های کتاب از نظر و راهنمایی او سود بردم، و از دوستان گرامی، آقای غلامرضا غضنفری مدیر لیتوگرافی شایان و آقای حسین حیدریان واحدی مدیر نشر نوند تشکر می‌کنم.

ع.ع. آرام

در باره نام کتاب و بعضی شخصیت‌های رمان:

سیاوش: قدیس افسانه‌ای که با آموزش‌های پهلوانان (رستم) و خردمندان بزرگ شد. سپس از سوی پدر (شاه کاوس) به جنگ تورانیان رفت، اما چون دوستدار آشتی و دشمن جنگ‌افروزی بود، از فرمان پدر روی برتافت و با دشمن پیمان آشتی بست. سپس دختر شاه توران «فرنگیس» را به همسری گرفت، تا آنجا زندگی کند. اما درباریان نیرنگ‌باز و حيله‌گر علیه او بدگویی کردند، به ناچار به سرزمین دوری رفت که شهر خوشبختی را بنا نهد، اما آنجا نیز از کید و نیرنگ آن‌ها در امان نماند، تا این که به فرمان شاه توران ناجوانمردانه و ستمکارانه کشته شد و بی‌گناه جان بر سر پیمان خود گذاشت.

مردم ایران هر ساله پیش از سال نو در اسفندماه ماه آیین سوگواری برای او برپا می‌کردند. چنانکه تمثیل گیاهی که از خون او می‌روید، - لاله - در پهنه زمان به تقدس انجامید و تا

به امروز ادامه دارد. این آیین پس از گسترش اسلام در ایران، با باورهای اسلامی - شیعی درآمیخت.

انوشک Anoshak یا انوشه واژه پهلوی و به معنای بی‌مرگ، بی‌زوال و جاویدان است. چنان که خسرو اول را انوشه روان می‌گفتند، کسی که روانش جاویدان است. اما انوشک با تلفظ Anoshk به معنای شاه نو یا شاه جوان و نیز به معنای داماد و شاه‌داماد یا شاداماد است، که من برای نام کتاب هر دو معنا را در نظر گرفتیم.

اسفندیار: در منابع گوناگون از شخصی نام برده شده است به نام مهرسپند. کریستین سن جایی او را فرمانده سپاه جنوب «تیم‌روز» نامیده و جایی دیگر ایران سپهبد (فرماند کل سپاه). دینوری در تاریخ الطوال نیز او را فرمانده نیروهای پیاده پایتخت نامیده است. اما مسعودی در مروج الذهب و طبری در

تاریخ طبری؛ او را صاحب خانه گنج یا همان انبار گنج و خزانه، معرفی کرده است.

از آنجایی که در هیچ نبردی یا واقعه‌ای که نشان دهد او سپاهی بوده است، ذکری نیامده و به استناد آن دو منبع که او را صاحب گنج خانه دانسته اند، یعنی کسی که دسترسی به خزانه شاهی داشته است. مقام او را چیزی در حد نخست وزیر منظور کردم. در ضمن اسم او را به اسفندیار تغییر دادم که مأنوس‌تر باشد.

شه براز: از بزرگترین فرماندهان سپاه امپراتوری بوده است. نام اصلی او فرهان بوده که در تواریخ او را شهربراز و شهرگراز نیز نامیده اند. اما چون پسوند شاه یا شه بیشتر رایج بوده، «شه براز» را بجای «شهر براز» برگزیدم.

شهپا: پسر «یزدین» وزیر خراج امپراتوری بوده است. پدر او با اینکه فردی میهن پرست و وفادار امپراتوری بود، بخاطر اینکه

مسیحی بود، در رقابت‌های میان دو فرقه «یعقوبی و نستوری» مسیحیان؛ همراه همسرش مورد خشم شاه قرار گرفت و پس از شکنجه‌های جان‌فرسا کشته شدند.

«شمطا» از کسانی بود که تأثیر بسیاری در رویدادهای بعدی داشت. گرچه هیچ مشخص نیست که مقام و شغل او چه بوده است. شاید برابر کاست طبقاتی امپراتوری، همان شغل را پدر را داشته است. - شاید مقامی کم‌اهمیت‌تر از پدرش - در ضمن نام او را از شمطا به «شهپا» تغییر دادم.

گشتاسب : نام واقعی او آذرگشنسب بوده است که طبری نام او را با پسوند استفاذ گشنسب نوشته است. که درست نیست و نام درست او آذر گشنسب بوده است.

از آنجا که در بیشتر تواریخ از او به عنوان یک سپاهی نام برده شده است، [حتی پس از «راتزاد» به فرماندهی سپاه «نیم‌روز» منصوب شد.] برای همین او را فرمانده سپاه

پایتخت در نظر گرفتم و نام او را از آذر گشنسب به گشتاسب تغییر دادم.

جلینوس «ژولیوس»: فرمانده گارد شاهی. این شخص مسیحی بوده است و شاید اصلیت او رومی باشد. از آنجایی که در شرح شهدای مسیحی از شخصی نام برده شده است که برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. [طبری نوشته؛ «آذر گشنسب» برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. کریستینسن نیز همین قول را گرفته است.] اما این نمی‌تواند درست باشد. از طرفی بودن فرماندهی با نام رومی کمی جای تأمل دارد. برای همین استنباط من این است که «ژولینوس» برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. ضمن اینکه نام او را به «جلینوس» تغییر دادم.

مردان شاه [دستگرد - پایتخت تابستانی خسروپرویز]

در یکی از روزهای پاییز سال ۶۲۶ ترسایی سپهبد مردان شیر مردان شاه، پاذگوسبان سرزمین نیمروز، به همراه آزادبه؛ شهربان حیره و دسته‌ای سرباز چالاک تیزرو، در جاده کوهستانی؛ به سوی دستگرد روان بودند. پیرمردی رنجور و تکیده نیز میان آنان؛ سوار بر اشری دیده می‌شد که از زور سرمای کوهستان در خود مچاله شده بود.

شبی از شب‌ها شاه خوابی ترسناکی دید، چنانکه خواب را از سرش پراند. پس اخترماران کاهنان، پیش‌گویان و خواب‌گزاران را فراخواند و برسرشان بانگ زد: «این خواب شوم را دریابید و بازگویید!»

اما آن‌ها درمانده و ناتوان زبان در کام فرو بردند. خشمگین خروشید: «سال‌ها خرج شما کردم که چنین ناتوان و درمانده بمانید.»

سپس خواست آنان را به دژخیمان بسپارد، اما سالار اخترماران پیشدستی کرد و نالید: «شاه!... شتاب نکنید، که کسی نمی‌تواند این خواب را بخواند مگر سایب خواب‌گزار که در یمن بسر می‌برد.»

مردان شیر با چهره آفتاب‌سوخته و استخوانی؛ سر در گریبان فرو برده بود و با خود می‌اندیشید: چرا باید خواب‌ها و کابوس‌های شاه؛ ایران‌شهر را چنین آشفته کند. بدتر از آن چنان پایبند سخنان پیش‌گویان شود که اگر پیش‌گویی آنان به زیانش باشد، باز آنرا را به کار بندد. مانند سال‌ها پیش که پیش‌گویان

گفتند نباید در تیسفون زندگی کند، پس پایتخت را ترک کرد و به دستگرد آمد. یا زمانی که کاهنی هندی پیش‌گویی کرد، یکی از نوه‌هاش تاج و تخت را خواهد بستاند و بر جای او خواهد نشست، فرمان داد همه فرزندان را زندانی کنند و تا سال‌ها نگذاشت برای خود همسری برگزینند که مبادا نوه‌دار شود. رومیان دشمن سوگند خورده ایران‌شهر، نیز این را دریافته بودند. برای این با گستاخی و بی‌پروایی به شهرهای مرزی یورش می‌آوردند. هنوز چند سالی نیست که به آذربایجان تاختند و آتش پاک آذرگشسب را آلوده کردند و اکنون نیز سخن‌ها پراکنده‌اند که در اندیشه شاه‌نبرد خود هستند.

با نمایان شدن؛ نوک برج باروی دستگرد از اندیشیدن دست کشید و به رفتن خود شتاب داد. اسب‌ها نیز دریافتند و جان گرفتند. لختی نگذشته بود که بارو و دیوارهای پایتخت از میان کوهستان خودش را به رخ آنان کشید. بارویی دراز و پیچان مانند ازدهایی که گرد گوهری چنبره زده باشد؛ شهر را در میان گرفته بود.

ناگاه ترس ناشناخته‌ای به جان مردان شیر دوید. سَه‌شی که هر گاه به اینجا می‌آمد؛ به آن دچار می‌شد. می‌دانست کسان فزونی به اینجا وارد شدند، اما دیگر هرگز بیرون نیامدند. اما دریافت نبایستی سستی بر او چیره شود. برای این که خودش را باز یابد؛ دستی بر چهره‌اش کشید، شل دارچینی‌اش را سفت کرد و به آهستگی نجوا کرد: «این خوی پادشاهان است؟ به سخنان پیش‌گویان گوش می‌سپارند، فرزندان خود را زندانی می‌کنند و به چشمان آنان میل می‌کشند. ستم‌کاری پیشه می‌کنند. آنگاه پشیمان می‌شوند و دوباره دل می‌سپارند به یاهوسرایي احتراماران و کاهنان.»

آوای گوش خراش مانده به چکاوک جنگ افزار سپاهیان ، او را بخود آورد. دروازه بزرگ به آهستگی گشوده شد. هیبت چند سوار به چشم آمد پوشیده در زره و جوشن . در پی آن آوای گرم و آشنایی شنید: «مردان شاه!»

استفاد جیلنوس؛ فرمانده گارد شاهی پوشیده در جامه ی رزم؛ و سوار بر اسب جنگی به پیشواز مردان شاه آمده بود. هر دو از دیدن هم شاد شدند. مهربانانه یکدیگر را در برگرفتند. جیلنوس از دیدن دوستش بیشتر شادمان بود ، او مردان شاه را استاد خود می دید. او و دیگر جوانان خاندان شاه، آموزه های رزم را از مردان شاه آموخته بودند. آموزه های استاد به همراه شایستگی اش، در اندک زمانی او را به فرماندهی گارد جاویدان رساند.

جیلنوس پس از آن به سوی آزادبه رفت و با او نیز دوستانه برخورد کرد. سپس نگاهی به سوی پیرمرد خواب گزار کشیده شد، مردان شاه اندیشه دوستش را دریافت، اما در این باره چیزی نگفت با اشاره فرمان داد او را با تخت روان به درون قصر ببرند.

جیلنوس نیز این را دریافت، خدایگان برای دیدن خواب گزار یمنی؛ دمی نیاسوده است. تا آنجا که با بودن مترجمان تازی قصر، فرمان داده بود خود آزادبه که فرماندار و شهربان حیره است؛ بیاید سخنان پیش گوی یمنی را برگرداند.

همگی سواره از خیابان پهن سنگ فرش شده باغ به سوی قصر راه افتادند. باغی که آن را فردوس می نامیدند. با درختان تنومند، بوته های آراسته، گل هایی رنگارنگ، سبزه های شاداب و پرندگان دست آموز که میان درختان و گل بوته ها می پریدند و خنیاگری می کردند.

نرسیده به پله‌های قصر؛ از اسب‌ها پایین آمدند. سربازان به همراه اسب‌ها به ستورگاه رفتند. گروهی از ورزیده‌ترین سربازان تخت پیش‌گو را بر شانه‌های خود گذاشته و همراه مردان‌شاه و جیلنوس و آزادبه از میان نگهبانان گارد جاویدان گذشتند و خود را به قصر رساندند. سالار نگهبانان پرده بزرگ و گل‌دوزی شده قصر را کنار زد و روبروی آن‌ها خم شد.

مردان شیر بارها به این قصر آمده بود و آنجا را به نیکی می‌شناخت، اما آزادبه برای نخستین بار به اینجا می‌آمد، برای همین از شکوه و بزرگی آن شگفت‌زده شد. گرچه خودش در قصر خورنق زندگی می‌کرد، قصری که به فرمان شاه بهرام ساخته شده بود و بزرگی و زیبایی آن زبانزد بود، اما اکنون می‌دید خورنق پیش این قصر؛ کلبه‌ای خُرد و کوچک است.

پیش از آن که وارد تالار بیرونی وارد شوند، برابر آیین دربار؛ شنل و جنگ‌افزارهای خود را به سالار دربار گبذ سپردند، اما کلاه از سر برنداشتند. کسی نمی‌توانست با جنگ‌افزار بدرون قصر برود، اما کلاه و نشانه‌ها؛ رسته آن‌ها را نشان می‌داد و شکوه و سرافرازی برایشان می‌آورد.

بهرام [شهر بابل]

با فرو نشستن آفتاب؛ واپسین پیکان را پرتاب کردم. تیراندازی را به اندازه ده گز آغاز کردم، اما به زودی آن را به دو برابر رساندم. دو ماه بود که این آموزه را انجام می‌دادم. اکنون به اوج آمادگی رسیده بودم.